

جمال آقا بود افتاد کمی جا خورد و پرسید :

- پسر این چی به دست گرفتی ؟..

جمال خیاط بیشتر دستپاچه شد و چرت و پرت جواب داد:

- دیدم لباسها تون کهنه شده .. آمدم اندازه تان را

بگیرم براتون چند دست لباس بدوزم ..

زبوك زاده خندید:

- من لباس لازم ندارم ولی مادرم يك مانتو می خواد

برای اون به دوز ...

بعد روشو بطرف کدخدای اولوجان برگرداند:

- صبری بیگ کارتو داره درست میشه تقریباً تمامه

از اینجا که رفتی به اهل آبادی مژده شو بده بگو مزرعه

مال ما شده ...

صبری بیگ خیلی خوشحال شد و بدون اینکه کسی

بفهمد پانصد لیره زیر تشك گذاشت ..

نوبت که به نوری سفیدگر رسید گفت :

- ابراهیم آقا من هیچ کاری ندارم .. دیدم همشهری ها

برای زیارت شما میان منم خواستم حال و احوالی از شما

پرسم این بود که خدمت رسیدم .. انشاءالله که حال شما خوبه ..

الحمد لله خداوند روز بروز عمر و عزت شمارا زیاد کنه ؛  
 ما هم زیر سایه شما خوب هستم . . .

هر سه تائی دست از پا درازتر از خانه زبوك زاده  
 خارج می شوند . . . روزی که ما چند نفر توی دکان نوری  
 سفیدگر بودیم و جریان اون روز را برا هون تعریف می کرد  
 همه از تعجب خشکمان زد . . داشتیم در اطراف این قضیه  
 بحث می کردیم که یکی از ژاندارم ها وارد دکان شد . . .  
 سرکار ژاندارم دوتا بادیه آورده بود نوری برایش سفید  
 کند . . نوری از ژاندارم پرسید :

- سرکار رئیس ژاندارمری جدیدکی میاد ؟ . .

ژاندارم با تعجب جواب داد :

- چه رئیس ؟ . . همچه قراری نیس که رئیس ما

عوض بشه . .

- هفته ی پیش در يك جلسه ای باگوش خودم شنیدم

که ریستان می گفت می خواد منتقل بشه . .

ژاندارم بالحن تمسخر آمیزی گفت :

– خواب دیدی خیر باشه! . . رئیس ما الان بیست و شش روزه مرخصی به . . سه چهار روز دیگه یکماهش تمام میشه و برمی گرده . .

باباجان هفته پیش توی خانه ابراهیم زبوك زاده . . سرکار ژاندارم نگذاشت نوری حرفشو تمام کنه.  
– لابد اون پفیوزچاخان بازم «رل» برای شماها بازی کرده : اینم یکجور کلك باباس توی اطاق بهلوئی به اسم اینکه بافرمانده ما خرف می زنه باخودش بلند بلند صحبت می کنه وبعد با تغییر صداش خودش جواب خودش رو میده!..

نوری سفیدگر مثل توپ بازی که بهش سوزن فرو کنند بادش در رفت و سرجاش کز کرد بیچاره تازه می فهمید چه نیرنگی خورده . . رفته بودند کارشان را درست کنندو حقشان را بگیرند يك چیزی هم گذاشتند روش !!..

جمال خیاط يك ماتونی برای مادر زبوك زاده میدوزد..  
کدخدای الوجان پانصد لیره زیر تشك می گذارد .. نوری سفیدگر هم سه بشقاب دردار مسی هدیه می کند!..

خلاصه بهت بگم اگر يك هنگک برای دستگیری زبوك - زاده حرکت کنه خلع سلاح برمی گرده:.. زبوك زاده همه شان

راگول می‌زنه .

دای بچه شیرین‌های من . . فرمانده هنگ شما  
از دوستان صمیمی به منه . . سفارش می‌کنم به همه‌تان يك  
درجه بده . . .

با این حرفها اسلحه‌شان را که می‌گیره هیچ يك چیزی هم  
بنام رشوه از شون تیغ می‌زنه ! .. اگر عزرائیل برای گرفتن  
جان این بابا بياد يك لنگه کفشش را هم جا می‌گذاره و  
فرار می‌کنه ! . . .

آقا جان در هیچ جای دنیا لنگه این بی‌ناموس نه  
دیده شده . . نه شنیده شده . . مواظب باش پیه او به  
تنت نخوره . . .

پس از حرفهای امین‌التجار اشتیاقم برای دیدن  
زبوك زاده چند برابر شد .. احساس عجیبی سر تا پایم را فرا  
گرفته چطور بگویم مثل احساس جوانی که در شب دامادی  
میخواد به حجله برود ! . . .

یا کوهنوردی که می‌خواد برای کشف يك غار ماقبل  
تاریخ پا به درون غار تاریك بگذارد ! ..  
هم از اینکار می‌ترسم و هم لذت می‌برم ولی هرچه

بدایاد . . برای قبول ناراحتی حاضر هستم و باید بهر قیمتی  
شما اینمرد را از نزدیک به بینم و اگر شد با او دست و پنجه ای  
بم کتم و بهش بفهمانم مرد باید با اشخاص بزرگ مبارزه کند  
نه اینکه سر یکعده دهاتی و آدم های ساده لوح کلاه بگذارد . .  
انشاء الله خبر فتح و پیروزی مرا بزودی برایت خواهم فرستاد . . .

هدیه‌ای که از جای بزرگی آمده!..

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

رئیس مدرسه ما این داستان را بمردم تعریف کرد.  
- روزهای شنبه زبوك زاده می آمد. توی اجتماع  
آموزگاران و چند ساعتی در باره پیشرفت‌های مملکت و  
کارهایی که برای قصبه انجام داده و یا در آتیه مورد احتیاج  
است انجام شود صحبت می کرد . . .  
تمام فرهنگی‌ها از دست این مرد چاخان و پشت‌هم-  
انداز عاصی شده بودند . . . بیش از این قدرت تحمل  
دروغ‌های شاخدار او را نداشتیم . . . از ژست‌ها و حرکات  
مخصوصی که هنگام حرف زدن بخودش می گرفت بقدزی رنج  
می کشیدیم که انکار سوزن توی قلب ما فرو می کردند!..  
همه‌ی می دانستیم که این لامصب پدر سوخته چقدر  
بی ناموسه ولی نمی‌دونم دلیلش چیه که وقتی با او روبرو  
می شدیم دهن ما بسته میشد و مثل گنجشکی که در مقابل مار  
قدرت حرکت نداره انجام هر گونه عملی از ما سلب می گردید..

آخه این بی‌پدرو مادر چاخان هم خیلی کنده‌کنده حرف می‌زد کوچکت‌ترین حرفش از وزراء و وکلاس! .. از استاندار پائین‌تر را کاری نداره!

وقتی مجبور میشه اسم رؤسای ادارات را بیره بقدری لحن کلامش سنگین و بی‌ادبانه‌اس که انگار خودش به آنها درجه داده! ..

يك روز شنبه كه طاقت ما تمام شده بود همه‌ی ما تصمیم گرفتیم توی كلوپ جمع بشیم و این زبوك زاده بی‌همه چیز را «هو..» کنیم. تا عقلش بیاد سرش ..

آقا رضا منشی فرماندار - ملا بدر عقل کل - امین التجار - آقای احسان باز نشسته . را هم دعوت کردیم . . اتفاقاً آقا حمزه جفت بدزاده و آقا مرتضی هم آمدند . . از زبوك زاده خبری نبود . .

ملا بدر عقل کل گفت :

- رفقا اگر ما جلوی چاخان‌ها و دروغ‌های این مرتیکه را نگیریم درست و حسابی سوارمان میشه . :

امین التجار حرف او را تصدیق کرد :

- بعله درسته . . اما خیال نکنید که وایستادن جلوی

اوکار آسونی به . . خدا خودش باید کمک کنه . .

آقا رضا منشی فرماندار هم گفت :

هر جی بهش مهلت بدیم کار مشکل تر میشه . . بهتره همین حالا چنان دماغش را بمالیم و خیطاش کنیم تا دیگه روش نشه توی مردم بیاد . .

احسان بازاشسته افزود .

- این مرتیکه بلائی برای ما شده هر روزی مردم را بایک کلکی گول میزنه . . یکروز میگه استاندار میاد منزلم . . یکدفعه شایع می کنه نماینده دولت بدیدنش میاد تا درباره امور مملکت باهش مشورت کنه . .

حمزه جفت بدزاده که تا به حال ساکت بود خنده بلندى

کرد و گفت :

- اصلا تمام کارهای اینمرد حقه بازی به . . چندروز پیش بچه های ما شاهد تیاترهای او بودن . . دو سه تا سندلی می گذاره جلوی خونهاش و می نشینه بعد درحالی که هیچکس توی کوچه نیس برای گول زدن زن و بچه اش و همسایه به صدای بلند میگه :

دبفرمائین جناب آقای فرماندار . . صفا آوردین آقای

رئیس دادگاه . . عليك اسلام آقای رئیس ژاندارمری . .  
 خداوند آقا مرتضی را سلامت بدارد که بی مقدمه گفت:  
 - اگه آمد اینجا يك درسی بهش بدم که تا آخر عمرش  
 فراموش نکند . . تمام کثافتکاری ها شو جلوی همه تان برخش  
 می کشم و يك تف تو صورتش می اندازم که از خجالات تمام  
 تش عرق کنه . .

آقا رضا کاتب در آمد توی حرف آقا مرتضی .

- اینطور همیشه . .

- پس چطور میشه ؟ . .

- باباجان اون زبوك زاده ای که من می شناسم اصلا  
 مهلت نمیده شما حرف زنی معض اینکده رسید اینجا بالا فاصله  
 شروع می کنه به پرت و پلا گفتن از آمدن اسناندار و دعوت  
 تخت وزیر . . وفلان و کیل و فلان وزیر . .

- باشد منم همینو می خوام . . وقتی بجایهای حساس  
 رسید چنان تودهنی بهش بزنی که تا آخر عمرش از این چاخان  
 بلزی جا در نیاره . . بهش میگم : «خب ، مرتیکه خجالات  
 نمی کشی از این حرفها میزنی پدر سگ خیال کردی مردم مغز  
 خر خوردن و این مزخرفات ترا باور می کنن ؟ . . سگ توله

تو کی هستی که نخست وزیر دنبالت بفرسته . . با این حرفها  
 کی را می خواهی گول بزنی؟ .. مکه ما بچه ایم؟ ..  
 احسان باز نشسته که بیش از همه احساساتی شده بود  
 گفت :

- اگر می خواهید من دو تا سیلی بهش بزنم .. جلوی  
 چشمتان دوتا کشیده بهش بزنم که برق از چشمش پیره !  
 موافقین ؟ ..

- خیلی خوبه . . .

آقا رضا کاتب مخالفت کرد :

- من مأمور دولتم . . خودم باید از هرج و مرج و  
 کتک کاری مردم جلوگیری کنم حالا چطور پیام تصویب کنم شما  
 یکی را در انظار مردم کتک بزنید؟ .. من قلباً راضیم ولی اگر  
 دخالت بکنم برام اسباب دردسر می شه . . و زبوك زاده میره  
 از دستم بمقامات وزارتخانه شکایت می کنه و اونوقت مجبور  
 میشم بادستهام خفه اش کنم . .

دیگران می خواستند جوابی بدن که زبوك زاده از  
 دور پیداش شد . . رفقا صحبت را درز گرفتند و مثل  
 شکارچی هائی که روزهای سرما و برف پشت تپه ها کمین می نشینند

ناشکاری توی دامشان بیفته آماده برای مقابله با این شکار شدند..

ابراهیم زبوك زاده وارد شد و سلام کرد :

بلافاصله سکوت سنگینی برقرار شد احسان باز نشسته

به ملا بدر عقل کل که پهلویش نشسته بود گفت :

- بلند شم دو تا کشیده را بز نم یا نه ۱۴.

ملا بدر عقل کل جواب داد :

- نه حالا صبر کن به بینم چی میشه . بی مقدمه کنه

نمیشه کسی راکتک زد . . بگذار شروع کنه اونوقت ..

زبوك زاده بدون اینکه کسی سؤالی کرده باشه یا حرفی

پیش آمده باشه شروع کرد :

- اینها هم مارا مسخره کردن ۰۱ . همه اش پیغام میدن

میائیم پیشت . . اما روزش را معین نمی کنن و من هر روز

مجبورم وسائل پذیرائیشونو آماده کنم . . تصمیم دارم فردا

براش پیغام بفرستم «دیگه لازم نیس بیائی منزل ما ۰۱»

آقا حمزه جفت بد زاده شهردار حرف زبوك زاده را

قطع کرد :

- ابراهیم جون باز کی می خواد بیاد؟ .. بگو ما هم بدائیم ..

- هیچکس بابا .. از آنکارا نامه نوشتن که يك هیئتی

میخواهد بیاد اونجا . چند نفرن وکی میان معلوم نیس .. اینا  
میخوان بی خبر بیان و بخیال خودشان مرا غافلگیر کنن . اما  
نمیدونن ول معطلن .. ه .. ه .. ه .. ی اگر صد نفر هم باشن  
دریک چشم بهم زدن سفره شان را حاضر می کنم ..

امین التجار با تمسخر گفت :

- ابراهیم خان مکه پادشاه فرنگ میخواند بیاد منزلت ؟ ..  
زبوك زاده با خون سردی نامه ای از جیبش درآورد و  
بطرف امین التجار دراز کرد ..

بمحض اینکه نگاه امین التجار به امه افتاد چشم  
و ابروش شروع به رقص کردن نمود .. انگار چشم هاش  
میخواست از حدقه دربیاد .. بعد هم نامه را داد به احسان  
بازنشسته .. نمیدانی احسان بیگ به چه حال و روزی افتاد  
مثل سر بازی که روبروی افسرش ایستاده تمام تنش سیخ شد ..  
چیزی نمانده بود بلند شه و سلام نظامی بده ..

احسان بازنشسته با احترام نامه را بمن داد . گرفتم  
و شروع به خواندن نامه کردم . یکدفعه دستهام به لرزه  
افتاد .. بالای کاغذ با خط بسیار خوبی نوشته بودم .

« مجلس بزرگ ملی ترکیه » بی اختیار امضای نامه

را نگاه کردم .

«رئیس کمیسیون تقاضاهای مجلس بزرگ ملی ترکیه..»  
 بطوری همه ما تحت تاثیر قرار گرفته بودیم که نمیتوانستیم  
 مدت زیادی نامه را نگهداریم چون نفر زیردستی بایبضبری  
 منتظر خزانیدن نامه بود .. منم نامه را دادم بدست ملا بدر  
 عقل کل ..

زبوك زاده گفت :

- رفیق صمیمی یه من ...

این حرفش مثل توپ توی جلسه‌ی ما صدا کرد .. امان ..  
 بین یارو چه رفیق هائی داره ! .. مگه بعد از این دیگه  
 میشه جلوی زبوك زاده ایستاد؟! ..

امین‌التجار و جفت بدزاده داشتند بهم اشاره میکردند ..  
 این به اون علامت میداد که یا اله شروع کن و اون به این  
 می گفت « تو اول شروع کن من از عقب میام .. »

پس از اینکه نامه را دیدند کی جرات داشت حرف  
 زنه؟! .. ملا بدر عقل کل سر جاش تکانی خورد یکوری  
 شت .. سرفه‌ای هم کرد .. خواست دهنش را باز کنه که  
 سنجی از در وارد شد سلام و علیک بالا بلندی کرد و یکسر

رفت بطرف زبوك زاده يك بسته‌ای گذاشت جلویش و گفت:

- آقای زبوك زاده يك، نامه سفارشی دارین.

زبوك زاده اخمها شوتوهم کرد و پرسید:

- باز از کجا نامه اومده...؟

- واله نمیدانم .. رفتم خونهای شما گفتن اینجائین ..

چون کاغذ خیلی فوری به آوردم حضورتون ..

- من عینک نیاوردم بخوان به بینم کی فرستاده ..

احسان باز نشسته پاکت را برداشت یکدفعه مثل کسی که آتش

تودستش گرفته حالش منقلب شد و بالکنت زبان خواند:

«فرستنده وزیر کشاورزی از آنکارا ..»

زبوك زاده لبخندی زد:

- ولش کن بابا .. من گفتم به بینم کی به اینقدر فوری ..

فوری نوشته .. گرچه بازم خدا پدرش را بیامرزه که یادی از

مامی کنه ! .. آدم خوبی به ..

زبوك زاده يك لیره به پستیچی داد:

- بی زحمت این بسته را هم بده منزل ..

نفس از کسی در نمی آمد .. انگار همه سحرش بودند ..

جفت بد زاده مثل گرگ تیر خورده بخودش می پیچید و زیر

لب غروغر می کرد :

«دیوس چاخان زاده را تماشا کن چه دارد اصولی میاد..»

آخه پسر تو کی هستی که وزیر کشاورزی یادت کنه ؟..»

پستیچی می خواست از در بره بیرون که زبوك زاده

صداش کرد :

- پسر صبر کن بینم .. بلکه توش خوردنی یه !.. در شو

باز کن بینم .. اگر خوردنی یه چرا ببری منزل .. عیبه .

لقاف روی بسته را باز کردند از توش يك جعبه شوکولات

عالی درآمد .. يك کارت هم روش بود .

زبوك زاده گفت :

- احسان بيگك من چشمم خوب نمی بینه .. کارت را

بخوان بینم چی نوشته ..

احسان کارت را گرفت و خواند:

«برادر عزیزم آقای ابراهیم زبوك زاده حیقم آمد حالا

که از آنکارا دور هستی این شوکولات ها را تنها بخورم یکی

از رفقایم دو سه روز پیش این شوکولات ها را از خارجه

برام فرستاده ..

بدون تو از کلوم پائین نمی رفت .. يك قوطی برات

فرستادم تا کامت شیرین بشه و بعد از این توی نامه هایت اینقدر حرفهای تند و تلخ بما نزن! .. نامه‌ای راکه هفته پیش فرستاده بودی به جناب آقای نخست وزیر نشون دادم. ایشان فرمودند: حتماً کارش را انجام بدهید ناراحت نشه .»

از اینکه مدتی برای آقای نخست وزیر نامه ننوشته‌ای کمی ازت رنجیده! .. حتماً يك نامه برایش بنویس اگر وقت نداری نامه بدی تلفنی با او صحبت کن! ..

چشم حاضرین از تعجب چهارتا شده بود .

پسراین زبوك زاده کی به که وزراء بر اش اینجور نامه

مینویسن! .. نخست وزیر ازش قهر می کنه! ..»

زبوك زاده شوکولات‌ها را به رفقا تعارف کرد :

- بفرمائین وسطشون شربت داره . . میل کنین .

بزرگان مملکت خوب چیزهائی می خورن ..

وقتی که بستچی بیرون رفت (احسان باز نشسته) که

پهلوی زبوك زاده نشسته بود بیخ گوش او شروع به پیچ و پیچ

کرد من صدای او را خوب می شنیدم :

- برادر ابراهیم خان ما غیر از تو کسی را نداریم ..

غیر از شما کی حاضره از هادفاع کنه؟ .. جناب، مثل عرض می کنم

من الان بیست و نه ساله تو این مملکت زحمت می کشم ..  
 وقتی باز نشسته شدم جلوی چشمم حقم را خوردند که خوردند ..  
 سه سال خدمت را زیر پا گذاشتند . به اینکار چی می گن ؟ ..  
 شما بکین ! می دانید چقدر دوندگی کردم ؟ .. جانی نماند که  
 شکایت نکردم .. اما کو گوش شنوا ! .. هیچکس جوابم را  
 نداد .. میخوام ببینم خدا را خوش میاد حق یک نفر غریب  
 و پیر مرد را بخورن ؟ .. آخه چرا ؟ .. برای اینکه پارتی  
 نداشتم .. بی خود نیس این مثلها را گفتن « به آدم یتیم سیلی  
 زدند گفت آخ پشتم .. » ازش پرسیدند یعنی چه صورت چه  
 ارتباطی به پشت داره ؟ جواب داد : اگر پشت داشتم جرأت  
 نمی کردند بصورتم سیلی بززن ..

آقا ابراهیم لاقل شما با این موقعیتی که دارین و وزراء  
 براتون هل و گل می فرستن يك كاری برای من بکنین بخدا  
 همه ی ما به وجود شما افتخار می کنیم .. آخه شوخی نیس ..  
 از روزی که دموکراسی توی مملکت ما آمده وزراء برای  
 کی جعبه شوکولات فرستادن ؟ اینها همه شون دست بگیر  
 دارن و هدیه دادن تو کارشون نیس حالا ببین چقدر روی شما  
 حساب می کنن که برات هدیه فرستادن . . تو ابراهیم آقا

خودت خراب میدانی که من آدم متملق و چاپلوسی نیستم و این حرفها را برای خرد شیرینی نمی‌زنم. حقیقت را می‌گویم .. تو یکی از اونائی هستی که باید مجسمه‌ات را بسازن .. حالا برادر می‌تونی يك چاره‌ای بپرد من بکنی ؟ .  
تصدق سر بچه‌ها هم شده مضایقه نکن ! ..

از دو روئی و چاپلوسی احسان باز نشسته داشتم کلافه می‌شدم یکی نیست به این بابا بگه «قباحت و بی‌شرمی هم حدی داره !! ..»

از چند دقیقه پیش می‌گفت: اگر اجازه بدین يك جفت کشیده به این بی‌ناموس می‌زنم .. حالا داره قربان صدقه اش میره و بچه‌هاشو تصدق سرش می‌کنه! .. تف زدل پدر سوخته .  
ز بوك زاده دستی کشید به پشت احسان باز نشسته .

- اینکجه چیزی نیس برادر .. درست شده حسابش کن . فقط هر وقت فرصتی پیدا کردی سری بمنزل من بزنی تا مشخصات را بنویسم . بقیه اش دیگه با من .. آدم که بخواد پول بده همه چیز درست میشه .. توی این مملکت اخلاق و وجدان ر شرافت یعنی پول .. چه میشد کرد برادر؟ امروز رشوه حاکم مطلق زندگی ماس ! ..

احسان بازنشسته با تردید و دودلی پرسید :

- اینکار خرجش چقدر میشه ؟ مثلی است معروف

میگن «آستر از روبه گرونتر نشه ...»

زبوك زاده بقدری عصبانی شد که انگار فحش ناموسی

بهش دادن ...! بالحن گلایه آمیزی جواب داد :

- احسان بیگ من از تو انتظار این حرفها را نداشتم ..

خوبه که از نزدیک شاهدی می بینی که من پول و زندگی و

عمرم را وقف رفقایم کردم اونوقت همچو حرفی می زنی ...!

واقعاً آفرین به تو!! ..!

احسان بازنشسته شرمند و خجل شروع بعدر خواهی کرد:

- معذرت میخوام ابراهیم آقا .. ولی شما که اینهمه

زحمت می کشین نباید دیگه خرجش راهم از جیبتان بدین ..

- چطور میشه من به خاطر یک همشهری چند (دیناری)

هم رشوه بدم؟! .. تمام زندگی من مال رفقایم .. شما یک سروپا

بیا منزل من با بقیه کارت نباشه ..

احسان بازنشسته که تحت تأثیر اینهمه بزرگواری و

آقائی زبوك زاده قرار گرفته بود بی اختیار تعظیمی کرد و

گفت :

- اصالت خانوادگی يك چیز دیگره اس .. شما روی سفره پدر بزرگ شدین پول و مال و منال دنیا براتون «پشیزی» ارزش نداره ..

اینو گفت و بلند شد و رفت او نظرف سالن .. مثل اینکه امین التجار از خیلی پیش نوبت گرفته و منتظر تمام شدن صحبت‌های آنها بود . مثل برق آمد نشست پهلوی زبوك زاده اونم حاجتی داشت اصلاکی حاجت نداره ۱۹ .. پشت سر اونم ملا بدر عقل کل حاجتش را گفت .. توی دلم گفتم : «ای بی ناموس پدر سوخته .. حاجت اصلی پهلوی منه ! .. درد پهلوی منه ! .. نمی گذارن من برم جلو و دردم را به زبوك - زاده بگم ..» مدتی است می خوام امتیاز کشف يك معدن بگیرم و از این معلمی و سروکله زدن با بچه ها راحت بشم .. برم یک عمر در هتل ها و گردشگاههای دنیا سیروسیاحت کنم ! .. ولی پارتی ندارم و راه و رسم رشوه دادن را بلد نیستم ! .. بالاخره نوبه‌ی منم رسید .. جریان را برای زبوك زاده تعریف کردم .. حرفم نصفه مانده بود که از جاش بلند شد :

- بمن اجازه بدین مرخص شم کار لازمی دارم .

ولی مگه من میتونستم بگذارم بره .. باید حرفم